

# سبچہ گربہ در خوابِ علی کوچولو

علی کوچولو خواب می دید که توی کوچه است...  
یک دفعه یک درخت بزرگ، وسط کوچه سبز شد.  
علی کوچولو رفت زیر سایه‌ی درخت ایستاد. منتظر شد که احمد و  
رضا برای بازی بیایند.  
یک مرتبه از بالای درخت، صدای میو شنید. بالای سرش را نگاه  
کرد. لای برگ‌ها یک بچه گربه دید.  
بچه گربه نمی دانست چه طور از درخت پایین  
بیاید.

علی کوچولو داد زد: «آهای بچه گربه،  
مواظب باش نیفتی!»  
احمد و رضا از پشت درخت بیرون  
آمدند.

علی کوچولو تند می گفت: «بچه‌ها  
بیایید کمک کنید. بچه گربه بالای  
درخت گیر کرده!»  
بچه گربه لای برگ‌ها چنگ  
می انداخت و می گفت: «میو!...»  
احمد یک چهارپایه آورد. روی آن  
رفت. به بچه گربه گفت: «پپر توی  
بغلم... پپر!»  
اما گربه نپرید.



- مجید راستی
- تصویرگر: حدیثه قربان

## علی کوچولو



رضا گفت: «باید به آتش‌نشانی زنگ بزنی تا بیایند کمک کنند.»  
 علی کوچولو گفت: «نه، الان می‌روم یک ملافه از خانه می‌آورم!»  
 بعد هم به طرف خانه دوید. یک ملافه برداشت و آورد.  
 سه تایی ملافه را زیر درخت گرفتند و به بچه گربه گفتند: «پپر پایین... پپر!...»  
 خانم پیری که عینک ذره‌بینی داشت، از آن جا رد می‌شد.  
 بچه‌ها را دید. ایستاد و با خنده گفت: «بچه‌ها، این که  
 درخت توت نیست! چرا تکانش می‌دهید؟»  
 علی کوچولو گفت: «مادر بزرگ، ما داریم بچه گربه را  
 نجات می‌دهیم.»  
 خانم پیر، صدای بچه گربه را شنید. جلو رفت و گفت: «من  
 هم کمک می‌کنم!»  
 او هم گوشه‌ی ملافه را گرفت و داد زد: «پپر، پپر پایین!  
 پپر!...»  
 بچه گربه بیشتر ترسید. خودش را لای برگ‌ها قایم کرد.  
 اما یک مرتبه با چند تا برگ، از درخت کنده شد و افتاد  
 پایین.

همه با خوش‌حالی هورا کشیدند.  
 بچه گربه که ترسیده بود، از وسط ملافه  
 بیرون پرید و فرار کرد.  
 احمد و رضا دنبالش دویدند.  
 علی کوچولو داد زد: «صبر کنید، من  
 هم بیایم!» و دنبالش دوید.  
 اما یک دفعه، احمد و رضا و گربه  
 غیب شدند. بعد هم خانم پیر و  
 درخت وسط کوچه غیب شدند...

علی کوچولو چشم‌هایش را باز کرد. صبح  
 شده بود.

